

شیطان

و

دوشیزه

پرچم

www.rajidpub.com

سرشناسه: کونلیو، پائولو، ۱۹۴۷ - م. Coelho, Paulo

عنوان و نام پدیدآور: شیطان و دوشیزه پیریم / پائولو کونلیو؛ ترجمه‌ی بهناز سلطانیه.

مشخصات نشر: تهران؛ انتشارات مجید، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.

شابک: 978-964-453-139-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Devil and Miss Prym, 2006.

موضوع: داستان‌های برزیلی، قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: سلطانیه، بهناز، ۱۳۵۸ - م، مترجم.

رده‌بندی کنگره: PQ۹۶۹۸/۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۶۹/۳۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۲۱۸۱۰

پائولو کوئلیو

شیطان و دوشیزه پریم

ترجمہی

بہناز سلطانیہ



انشارات مجید



شیطان و دوشیزه پریم

پائولو کونلیو

ترجمه‌ی بهناز سلطانیه

چاپ اول، بهار ۱۳۹۹

۱۱۰۰ نسخه

ویراستار: شهین خاصی

نسخه‌پردازی و آماده‌سازی: گروه تولید انتشارات مجید

ناظر فنی چاپ: سعید جواهری

لیتوگرافی گلباگرافیک، چاپ دالاهو، صحافی کیمیا

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۵۳-۱۳۹-۲

تمامی حقوق چاپ این کتاب برای انتشارات مجید محفوظ است.

هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به اجازه‌ی کتبی از ناشر است.

آدرس دفتر: تهران، میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، کوچه‌ی

نوروز، پلاک ۱، واحد ۲

تلفن: ۶۶۴۹۱۵۸۸ - ۶۶۴۹۵۷۱۳

ناشر همکار: انتشارات به‌سخن

Telegram & Instagram: @majidpub

www.majidpub.com

تقدیم به پدرم:
ابرمردی که برایم اسطوره‌ی صبر و امید به زندگی بود.

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

به نام ایزد یکتا

حاکمی از مسیح پرسید: «استاد نیک سرشتم، چه کنم تا به

حیات جاودانه دست یابم؟»

مسیح پاسخ داد: «چرا مرا نیک سرشت می‌نامی؟ هیچ

احدی جز پروردگار یکتا نیک سرشت نیست!»

انجیل لوقا ۱۸ و ۱۹

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

یادداشت نویسنده

اولین افسانه‌ای که در مورد دوگانگی مطرح شد، از ایران باستان آمده بود: «خدای زمان پس از خلقت هستی، دنیای پیرامونش را هماهنگ یافت، اما حس کرد هنوز تقایمی مهم در آن وجود دارد و آن نقصان، نبود همراهی بود که در کنارش از این زیبایی‌ها خرسند شود.»

هزاران سال برای آفرینش پسری دست به دعا برداشت. البته در افسانه نیامده است که به کدام درگاه دعا می‌کرد، چراکه آفریدگار زمان قادر و بی‌همتا بود. به هر روی، دعاهایش نتیجه دادند و در نهایت صاحب فرزندی شد. البته پیش از تولد فرزند، او از آفرینش کودک پشیمان شده بود، زیرا پی برده بود که با این عملش توازن هستی خدشه‌دار شده است، اما دیگر کار از کار گذشته و فرزندش در راه بود، پس دوباره دست به دعا برداشت و بار دیگر دعایش مستجاب شد و پسری با خصلت دوگانه نصیبش شد.

در افسانه آمده است که از نیایش خدای زمان، خیر (اورمزد) و از پشیمانی‌اش شر (اهریمن) پدید آمد و جفت همزاد خود اورمزد شد.

خدای زمان که دچار تشویش شده بود، خواست ترتیبی دهد تا اورمزد پیش از برادرش زاده شود تا بتواند برادر خویش را مهار کند و از شری که اهریمن می‌توانست به جهان برساند بازدارد، اما چون پلیدی خبره و قهار بود توانست در زاده‌شدن از برادرش پیشی گیرد و نخستین کسی باشد که درخشش ستارگان را شاهد است.

خدای زمان پریشان شد و تصمیم گرفت برای اورمزد همراهی بیافریند تا در نبرد میان خیر و شر یاریگر او باشد و چنین شد که انسان را خلق کرد تا در کنار اورمزد با اهریمن بجنگند و راه پیروزی را بر نیروی شر سد کنند.

در افسانه‌ی ایرانی، انسان برای این خلق شد که مدافع نیکی و خیر باشد و رسم بر این است که نیکی در نهایت پیروز خواهد شد. چندین و چند سده پس از آن، افسانه‌ی دیگری درباره‌ی دوگانگی شکل گرفت که در این دیدگاه انسان را ابزار پلیدی می‌انگاشتند.

تصورم این است که بیشتر خوانندگان می‌دانند منظورم چیست: مرد و زنی که در باغ بهشت زندگی می‌کردند و از همه‌ی موهبت‌های ممکن بهره‌مند بودند، تنها از یک چیز منع شده بودند. این زوج هرگز نباید با مفهوم خیر و شر آشنا می‌شدند. خداوند قادر یکتا (در سفر پیدایش ۱۷ و ۲) گفته بود: «از میوه‌ی درخت شناخت خیر و شر مخور!»

روزی به ناگاه ماری سر رسید و به این زوج بهشتی گفت ارزش شناخت خیر و شر از بهشتی که در آن می‌زیند بیشتر است و از آن‌ها خواست که با خیر و شر آشنا شوند. زن نپذیرفت و گفت خداوند او را تهدید به فنا کرده، اما مار به او اطمینان داد که هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد و گفت زمانی که آن‌ها خیر و شر را بشناسند، خود به مقام خدایی خواهند رسید.

سرانجام حوا مجاب شد و میوه‌ی ممنوعه را خورد و از آن به آدم هم داد. از آن لحظه بود که موازنه‌ی بهشت بر هم خورد و زوج نفرین شده از بهشت رانده شدند و در آن لحظه بود که خداوند، جمله‌ی حیرت‌آوری را بیان کرد: «همانا انسان با شناخت خیر و شر می‌خواهد همچون یکی از ما (خدایان) شود!»

در این افسانه نیز (درست همانند افسانه‌ی ایرانی خدای زمان) با وجود اینکه پروردگار، قادر مطلق بود، اما باز هم به درگاه خدای دیگری نیایش می‌کرد. متن کتاب مقدس، به صورت واضح بیان نمی‌کند که منظور از خدای یگانه کیست و اگر او خالق یکتاست پس چرا می‌گوید یکی از ما؟

به هر حال، بشر از همان آغاز خلقت، گرفتار جدال درونی میان خیر و شر شد و

این تردیدها با گذشت قرون متمادی همچنان ادامه دارند. موضوع اصلی کتابی که پیش رو دارید نیز در همین زمینه است و در بخش‌هایی از کتاب، از افسانه‌های کهن وام گرفته شده.

این کتاب یعنی شیطان و دوشیزه پریم، یکی از آثار سه‌گانه‌ی کنار رود پیدرا نشستم و گریستم (۱۹۹۴) و ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد (۱۹۹۸) است که پایان داستان در روز هفتم اتفاق می‌افتد. این سه اثر دربرگیرنده‌ی رویدادهایی هستند که در عرض یک هفته برای شخصیت‌های داستان رخ می‌دهند؛ افرادی که به‌طور کاملاً اتفاقی خود را در برابر عشق، مرگ یا قدرت می‌یابند. من همواره بر این باور بوده‌ام که تحولات عمیق در مقاطع زمانی بسیار کوتاهی رخ می‌دهند؛ درست در همان لحظه‌ای که کمتر از هر زمان دیگری انتظارش را می‌کشیم. زندگی ما را به چالشی دعوت می‌کند تا جسارت و شهامت‌مان را برای ایجاد تحول بیازمایید. از آن زمان است که هرگونه تلاشی برای وانمودکردن به اینکه چیزی تغییر نکرده بیهوده است و دیگر نمی‌توانیم بهانه بیابوریم که هنوز آمادگی نداریم.

چالش‌های زندگی منتظر نمی‌مانند که آماده شویم. زندگی به پشت سر خود نگاه نمی‌کند. یک هفته زمان مناسبی است برای اینکه دریابیم باید سرنوشت خود را پذیرا باشیم یا خیر.

بوئنوس آیرس، اوت ۲۰۰۰

پائولو کوئلیو

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

پانزده سالی می‌شد که برتای پیر روزهای عمرش را با نشستن مقابل در خانه‌اش می‌گذراند. اهالی ویسکوز^۲ با این رفتار خاص افراد سالمند آشنایی داشتند. افراد سالخورده‌ای که همواره در رؤیای گذشته و روزهای جوانی خود به سر می‌برند، در دنیایی سیر می‌کنند که دیگر از آن بهره‌ای ندارند و گه‌گداری به دنبال موضوعی می‌گردند تا در مورد آن با همسایگان‌شان گپ بزنند.

البته برتا دلیل قابل قبولی برای نشستن مقابل در خانه‌ی خود داشت و وقتی مرد غریبه را در حالی دید که از سر بالایی پرشیب به سوی تنها مهمان‌سرای دهکده می‌رفت، دریافت که انتظارش به سر رسیده است. البته مرد غریبه با لباس‌های چروکیده و ریش اصلاح‌نشده‌اش با آن چیزی که برتای پیر همواره در ذهن داشت توفیر داشت، اما انگار او با شبحی همراه بود؛ شبحی از شیطان!

برتای خودش گفت: «حق با شوهرم بود. اگر من امروز اینجا نبودم، کسی متوجه ورود او به دهکده نمی‌شد.»

اگرچه برتا توان تشخیص سن و سال او را نداشت، اما حدس می‌زد که مرد حدود چهل تا پنجاه سال داشته باشد. او هم همانند افراد سالخورده‌ی دیگر، با معیارهای خودش او را جوان انگاشت. با خود فکر کرد، یعنی چه مدت در دهکده خواهد

1. Berta
2. Vescos

ماند؟ و چون دید فقط کوله‌بار کوچکی دارد، احتمال داد تنها ممکن است چند روز بماند و بعد هم به‌دنبال سرنوشتش برود؛ سرنوشتی که برتا از آن بی‌خبر بود و نمی‌خواست هم درباره‌اش بداند.

باوجوداین، با خودش فکر کرد ارزشش را داشته که این‌همه سال در آستانه‌ی درِ خانه‌اش بنشیند و منتظر آمدنش باشد. چراکه دست‌کم نگریستن به زیبایی‌های کوهستان را در همه‌ی این سال‌ها فراگرفته بود؛ کاری که تمام عمر درکش نکرده بود، تنها به این دلیل که در آن دهکده به دنیا آمده بود و به مناظرش عادت داشت.

همان‌طور که برتا می‌پنداشت، مرد غریبه وارد مهمان‌سرا شد و پیرزن با خود فکر کرد بهتر است آمدن مهمان ناخوانده را به کشیش ده اطلاع دهد، اما باز با خودش فکر کرد کشیش ده به حرف‌های او گوش نخواهد داد و خواهد گفت این حرف‌ها فقط توهم‌های افراد پیر و سالخورده است.

پس حالا فقط باید انتظار می‌کشید که چه پیش خواهد آمد. شیطان که برای ضربه‌زدن به زمان نیازی ندارد؛ درست مثل طوفان، گردباد و بهمن که تنها در عرض چند ساعت درختان دویست‌ساله را از ریشه بیرون می‌کشند.

ناگهان پی برد که تنها دانستن اینکه نیروی شر وارد ویسکوز شده است، وضعیت را دگرگون نمی‌کند، زیرا شیاطین هر لحظه پدیدار و ناپدید می‌شوند، بدون اینکه حضورشان موجب نابسامانی شود. آن‌ها مدام در کمینند؛ گاهی تنها برای سرگوش آب‌دادن و گاهی هم برای آزمودن روح انسان‌ها ظاهر می‌شوند. البته آن‌ها خیلی پیگیر نیستند، هدف‌های خود را به‌سادگی تغییر می‌دهند و همواره پا به میدان مبارزه‌ای می‌گذارند که برایشان ارزشمند باشد. برتا با خودش فکر کرد: «ویسکوز هیچ چیز جالب‌توجه و خاصی ندارد که کسی را بیش از یک روز در آن نگاه‌دارد، چه برسد به جلب توجه موجودی با مشغله و اهمیتی چون سفیر تاریکی‌ها!»

برتا کوشید به موضوع دیگری فکر کند، اما تصویر مرد غریبه از ذهنش دور نمی‌شد. کم‌کم آسمانی که تا لحظه‌ای پیش صاف و آبی بود، پر از ابر شد.

با خود فکر کرد: «طبیعی است، چون همیشه هوای این فصل همین‌طور بوده است و هیچ ربطی به آمدن غریبه به ده ندارد، این مسئله کاملاً اتفاقی است.»

در همان هنگام، نخست صدای غرش یک تندر در دوردست و سپس صدای سه تندر دیگر به گوشش رسید. بی‌تردید باران در راه بود، اما از سوی دیگر، اگر سنت‌های قدیمی روستا را باور می‌داشت، باید می‌پذیرفت که غرش تندر همان صدای خشم خداوند است که از بی‌تفاوتی انسان‌ها نسبت به حضورش شاکی است.

«شاید بهتر است کاری نکنم، چون چیزی که منتظرش بودم، دارد اتفاق می‌افتد!»

چند لحظه حواسش را متمرکز بر چیزهایی کرد که در اطرافش می‌گذشتند. ابرها بر فراز ده انبوه‌تر و متراکم‌تر می‌شدند و دیگر از صدای غرش تندر خبری نبود. برتا به‌عنوان فردی معتقد، سنت‌ها و خرافات را باور نداشت، به‌ویژه خرافاتِ وِسکوز را که ریشه در تمدن کهن سلت‌هایی داشتند که زمانی در آن منطقه ساکن بودند.

با خود گفت: «تندر یک پدیده‌ی طبیعی است و اگر خدا بخواهد با بندگانش سخن بگوید، از چنین راه‌هایی بهره نمی‌گیرد.»

در همین اندیشه بود که آذرخشی بالای سرش درخشید، از جا برخاست، صندلی خود را برداشت و پیش از بارش باران به درون خانه رفت، اما حالا دیگر هراسی بی‌دلیل در دلش چنگ انداخته بود که علتش را نمی‌یافت.

«چه باید کرد؟»

بار دیگر آرزو کرد که ای کاش هرچه زودتر مرد غریبه از روستا برود؛ او پیرتر از آن بود که بتواند به دهکده‌اش یاری برساند. خداوند قادر هم اگر روزی می‌خواست از یکی از بندگانش یاری بگیرد، بدون تردید فردی جوان‌تر از او را برمی‌گزید. این‌ها تنها توهماتِ بودند که از بیکاری‌اش سرچشمه می‌گرفتند و شوهرش برای سرگرمی او آن‌ها را سر هم کرده بود.

البته تردیدی نداشت که خود شیطان را دیده است. آری با تمام وجود در لباس یک سیاح.

مهمان سرا هم محل فروش محصولات ارگانیک و طبیعی بود، هم سالن غذاخوری داشت و هم قهوه‌خانه‌ای که اهالی ویسکوز در آنجا دور هم جمع می‌شدند و در مورد همان مسائل روزمره‌ی همیشگی گپ می‌زدند؛ در مورد وضعیت آب‌وهوا و بی‌توجهی جوانان به روستا و معمولاً هم تکیه‌کلامشان این بود: «نُه ماه زمستان داریم و سه ماه جهنم». یعنی آن‌ها فقط نود روز برای تمام کارهایشان فرصت داشتند: شخم‌زدن، بذرپاشی، انتظارکشیدن، برداشت و انبار محصول، پشم‌چینی گوسفندان و...

همه‌ی اهالی ویسکوز از این حقیقت فرار می‌کردند که روستایشان در حال زوال است. برای آن‌ها مشکل بود که بپذیرند آخرین نسل از کشاورزان و دامدارانی هستند که از قرون پیش ساکن کوهستان شده‌اند. به‌زودی ماشین‌آلات وارد روستایشان می‌شدند و دام‌ها را با علوفه‌های خاص در جای دیگری پرورش می‌دادند، شاید هم روستا را به یک شرکت بزرگ تجاری می‌فروختند و شرکت روستایشان را به پایگاهی برای اسکی‌بازان مبدل می‌ساخت.

روستاهای دیگر ناحیه، این واقعیت را پذیرفته بودند و تنها اهالی ویسکوز بودند که در برابر این حقیقت مقاومت می‌کردند، چراکه مردمانش احساس می‌کردند مدیون نیاکان خود هستند و سنت‌هایشان به آن‌ها آموخته بود که تا واپسین لحظات

مبارزه کنند.

مرد غریبه بعد از اینکه با دقت فرم پذیرش مهمان‌سرا را خواند، آن را پر کرد. از لهجه‌اش می‌شد فهمید که از اهالی یکی از کشورهای آمریکای جنوبی است. روی برگه نوشته بود آرژانتین، چون عاشق تیم فوتبالش بود. در فرم پذیرش، قسمت آدرس، نشانی‌اش را چنین نوشته بود: «خیابان کلمبیا»، چون می‌دانست مردمان آمریکای جنوبی برای ابراز همبستگی، نام کشورهای همسایه را روی خیابان‌های مهم خود می‌گذارند. در قسمت نام هم، نام یکی از تروریست‌های نامی سده‌های گذشته را نوشته بود.

در کمتر از دو ساعت، تمامی ۲۸۱ روستایی ساکن ویسکوز خبردار شدند که مرد غریبه‌ای به نام کارلوس وارد روستایشان شده که در آرژانتین به دنیا آمده و ساکن خیابان آرام کلمبیا در بوئنوس آیرس^۱ است. یکی از مزایای زندگی در روستاهای کوچک این است که بدون کوچک‌ترین تلاشی همه‌ی اهالی به‌راحتی از زندگی دیگران باخبر می‌شوند و در واقع این همان هدفی بود که مرد غریبه به‌دنبالش بود. به اتاق خود در طبقه‌ی بالا رفت و کوله‌بارش را خالی کرد: چند دست لباس، ماشین ریش‌تراش برقی، یک جفت کفش اضافه، چند عدد قرص سرماخوردگی، یک دفتر یادداشت حجیم و یازده شمش طلا که وزن هرکدامشان دو کیلویی می‌شد. همه‌ی وسایلی را که با خود داشت از کوله‌بارش بیرون گذاشت و با تکی خسته از حمل آن‌همه بار، بی‌درنگ به خواب رفت. البته پیش از خواب، با گذاشتن یک صندلی پشت در، آن را محکم بست، اگرچه مطمئن بود که می‌تواند به هر ۲۸۱ نفر اهالی ویسکوز اعتماد کند.

فردای آن روز، پس از صرف صبحانه، لباس‌هایش را برای شست‌وشو و اتو به پذیرش مهمان‌سرا تحویل داد. شمش‌های طلا را در کوله‌بارش گذاشت و به‌سوی کوهستان که در شرق دهکده قرار داشت به راه افتاد. در طول مسیر به‌جز پیرزنی که مقابل درِ خانه‌اش نشسته بود و با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد، با فرد دیگری روبه‌رو نشد.

1. Carlos
2. Buenos Aires

وقتی وارد جنگل شد، زمانی را منتظر ماند تا گوشش به سروصدای حشرات، پرندگان و بادی که در میان شاخه‌های درختان می‌پیچید عادت کند. آگاه بود که در چنان مکانی به‌سادگی می‌شد بدون آنکه متوجه باشد، او را تحت نظر بگیرند، برای همین یک ساعت تمام همان‌جا ماند، بدون اینکه از جایش تکان بخورد.

وقتی خیالش راحت شد که هیچ‌کس مراقبش نیست و اگر هم کسی بوده، احتمالاً خسته شده و دست از مراقبت او کشیده است، به کنار تخته‌سنگی به شکل Y رفت، نزدیک آن گودالی حفر کرد و یکی از شمش‌ها را درونش مخفی کرد. کمی بالاتر از آنجا مدتی ایستاد و به طبیعت چشم دوخت و ساعتی در اندیشه فرورفت، آن‌گاه صخره‌ای را که به شکل شاهین بود انتخاب کرد، گودال دوم را زیر آن حفر کرد و ده شمش دیگر را در آن جای داد.

در راه بازگشت به دهکده، اولین کسی را که از اهالی روستا دید، دختر جوانی بود که کنار یکی از جویبارهایی که بر اثر آب‌شدن یخ‌های کوهستان به وجود می‌آیند، نشسته بود و کتاب می‌خواند.

دختر جوان پس از اینکه متوجه حضورش شد و او را دید، دوباره مشغول کتاب‌خواندن شد. بدون شک مادرش به او یاد داده بود که با افراد غریبه هم‌کلام نشود.

البته افراد غریبه می‌توانند هنگام ورود به دیاری ناآشنا، با کسانی که نمی‌شناسند ارتباط دوستانه برقرار کنند و برای همین هم مرد غریبه به دختر جوان نزدیک شد و گفت: «سلام، هوا در این موقع سال خیلی گرم است.»

دختر به نشانه‌ی تأیید حرف غریبه سر تکان داد. مرد غریبه افزود: «دلم می‌خواهد چیزی را به شما نشان دهم.»

دختر جوان به رسم ادب کتابی را که می‌خواند کنار گذاشت و دستش را پیش آورد و خود را معرفی کرد: «من شانتال^۱ هستم و بعدازظهرها در قهوه‌خانه‌ی مهمان‌سرای که شما در آن اقامت دارید کار می‌کنم. از اینکه دیشب برای صرف شام پایین نیامدید تعجب کردم، برای اینکه تنها کرایه‌ی اتاق مسافران کفاف اداری

1. Chantal

مهمان سرا را نمی‌دهد و مخارج آنجا از خورد و خوراک و خرید مشتری‌ها تأمین می‌شود. نام شما کارلوس است و اهل آرژانتین و در خیابانی به نام کلمبیا ساکن هستید. الآن دیگر تمام اهالی روستا این را می‌دانند. آن‌ها همین‌طورند و در مورد هر کسی که غیر از فصل شکار به اینجا بیاید کنجکاوی می‌کنند...» مرد غریبه تقریباً پنجاه‌ساله به‌نظر می‌رسید و چهره‌اش با آن موهای جوگندمی‌اش به کسانی می‌خورد که سردوگرم روزگار را چشیده‌اند. «... از دعوت شما هم ممنونم، اما من مناظر و چشم‌اندازهای ویسکوز را از تمامی زوایا دیده‌ام. شاید بهتر باشد من جاهایی را به شما نشان دهم که تا به حال ندیده‌اید، گرچه تصورم این است که خیلی گرفتار باشید!»

«من پنجاه و دو ساله‌ام، اسمم هم کارلوس نیست، تمامی اطلاعاتی را هم که در فرم پذیرش هتل وارد کرده‌ام همگی دروغند.»

شان‌تال نمی‌دانست چه بگوید، مرد غریبه افزود: «نمی‌خواهم ویسکوز را نشان‌تان بدهم، می‌خواهم چیزی را به شما نشان دهم که تاکنون ندیده‌اید.»

دختر جوان داستان‌های زیادی را در مورد دخترانی شنیده بود که همراه مردان غریبه به جنگل رفته بودند و برای همیشه غیبتشان زده بود. برای لحظه‌ای ترس برش داشت، اما خیلی زود ترس جای خود را به حس ماجراجویی داد و با خودش گفت مرد نمی‌تواند هیچ آسیبی به او بزند، چون دریافته بود که همه‌ی اهالی روستا از حضورش در ده باخبر شده‌اند، هرچند همه‌ی اطلاعاتی که از آن مرد در برگه‌ی پذیرش ثبت شده بود، نادرست بود.

پرسید: «شما چه کسی هستید؟ اگر حرف‌هایتان درست باشد، می‌توانم شما را به‌خاطر هویت جعلی‌تان به پلیس معرفی کنم.»

«به همه‌ی سؤال‌هایتان جواب خواهم داد، ولی اول با من بیایید. می‌خواهم چیزی را به شما نشان دهم، تا اینجا پنج دقیقه بیشتر راه نیست.»

شان‌تال کتابش را بست، نفس عمیقی کشید و خود را به خدا سپرد و در همان حال که ترس آمیخته با هیجان و خودش را لبریز کرده بود، از جا برخاست و در پی مرد غریبه به راه افتاد، درحالی‌که می‌دانست یک بار دیگر هم شاهد ناکامی در زندگی

خود خواهد بود. آشنایی ای که با وعده‌های سرشار از نوید آغاز می‌شود و سرانجام با رؤیایی از یک عشق ناممکن به پایان می‌رسد.

مرد در کنار تخته‌سنگ Y شکل ایستاد، خاک تازه دست‌خورده را به دختر جوان نشان داد و خواست آنچه را در زیر آن مخفی شده بود بیرون بیاورد.

شانتال گفت: «هم دست‌هایم آلوده می‌شوند، هم لباس‌هایم.»

مرد شاخه‌ای از درخت کند و به دستش داد تا خاک را کنار بزند. دختر جوان که بسیار حیرت‌زده بود، تصمیم گرفت به خواسته‌اش عمل کند. چند لحظه بعد شمش طلای خاک‌آلود در برابر دیدگانش ظاهر شد.

«مثل اینکه طلاست.»

«بله درست است طلاست و متعلق به من است. خواهش می‌کنم دوباره آن را سر جایش بگذار و رویش را بپوشان.»

دختر جوان پذیرفت و غریبه او را به مخفیگاه بعدی برد. وقتی خاک از روی گودال بعدی برداشته شد، با دیدن آن همه شمش طلا بهت‌زده شد.

مرد غریبه گفت: «این‌ها هم طلاست و همه مال من است.»

شانتال می‌خواست روی شمش‌های طلا را دوباره با خاک بپوشاند، اما غریبه او را از این کار بازداشت و خواست گودال همان‌طور بماند. آن‌گاه روی تخته‌سنگی نشست، سیگاری روشن کرد و چشم به افق دوخت.

«چرا این شمش‌ها را به من نشان دادید؟» مرد ساکت ماند. «نگفتید چه کسی

هستید؟ اینجا چه می‌کنید؟ چرا این‌ها را نشانم دادید، در حالی که می‌توانم بروم و به همه بگویم که زیر خاک اینجا چه چیزی پنهان شده.»

غریبه که انگار حرف‌های او را نشنیده و به کوه‌هایی که در دوردست بودند خیره شده بود گفت: «چند تا چند تا سؤال می‌پرسی؟! من هم می‌خواهم برای دیگران تعریف کنی.»

«به من قول دادی که اگر همراهت بیایم، به سؤالاتم جواب می‌دهی.»

«هرگز به وعده‌ها دل نبند. دنیا پر است از وعده‌های واهی: وعده‌ی پول، وعده‌ی رهایی ابدی و وعده‌ی عشق بی‌پایان. بعضی از افراد مدام وعده می‌دهند و بعضی

دیگر به وعده‌هایی که نویدبخش روزگار بهتری هستند دل می‌بندند. هم کسانی که به وعده‌های خود وفادار نیستند و هم کسانی که به وعده‌ی دیگران دل می‌بندند، هر دو احساس ناتوانی و عجز می‌کنند.»

مرد آسمان‌ورسمان را به هم می‌بافت؛ از زندگی خودش می‌گفت، از شبی که زندگی‌اش از هم گسست، از دروغ‌هایی که به‌ناچار پذیرفته بود، چون واقعیت‌ها برایش قابل قبول نبودند. تلاش می‌کرد به زبان خود دختر جوان حرف بزند تا بتواند او را درک کند.

البته شاننالت تقریباً او را درک می‌کرد. او هم مثل تمام مردانی که سن‌وسالی از آن‌ها گذشته بود، تنها در اندیشه‌ی دست‌یابی به دختری جوان و کم‌سن‌وسال بود. مرد غریبه هم مثل هر آدم دیگری خیال می‌کرد که با پول می‌تواند همه‌چیز را بخرد. او هم مانند همه‌ی سیاحان خارجی دیگر، شک نداشت که دختران روستایی آن‌قدر ساده‌لوح هستند که به هر پیشنهادی، خواه حقیقی و خواه خیالی، دل می‌بندند تا در نهایت بتوانند از دهکده‌ی خود دور شوند.

مرد غریبه اولین و متأسفانه آخرین کسی نبود که سعی می‌کرد به شیوه‌ای کاملاً بی‌خردانه او را فریب دهد، اما آنچه دختر جوان را حیران کرده بود، حجم زیاد طلائی بود که به او پیشنهاد شده بود. قادر به تخمین ارزش آن‌ها نبود و همین مسئله در عین خشنودی باعث ترسش هم شده بود.

برای اینکه وقت بیشتری برای فکرکردن داشته باشد جواب داد: «پخته‌تر از آن هستم که این وعده‌ها را باور کنم.»

«اما تا به حال که باور کرده‌اید و از این پس هم باور خواهید کرد.»

«اشتباه می‌کنی؛ خوب می‌دانم که الآن دارم در بهشت زندگی می‌کنم، تورات را خوانده‌ام و اشتباهی را که حوا کرد ابداً تکرار نخواهم کرد. حوا به آنچه داشت قانع نبود.»

البته دختر جوان راست نمی‌گفت، در همان لحظه هم نگران این بود که اگر مرد غریبه از تصمیم خود منصرف شود و از آنجا برود، چه خواهد شد؟ درواقع، این خود او بود که با نشستن در مسیر بازگشت مرد غریبه، رویارویی با او را برنامه‌ریزی

کرده بود تا شاید بتواند وعده‌های دیگر بشنود و چند روزی به عشقی تازه و رؤیای سفری دراز و بدون بازگشت به دهکده دل‌خوش کند. هرچند بارها قلبش در این راه شکسته بود، اما هنوز امید داشت که روزی با مرد زندگی‌اش ملاقات خواهد کرد. اوایل دلش می‌خواست خودش شریک زندگی‌اش را انتخاب کند، اما اکنون با گذشت زمان، حاضر بود دل از ویسکوز بکند و به دنبال هر مردی از آنجا برود، حتی اگر هیچ حسی به هم نداشته باشند. بدون شک کم‌کم به او دل‌بستگی پیدا می‌کرد، چون تصورش این بود که عشق هم به زمان نیاز دارد.

صدای غریبه او را از اندیشه‌های دوردرازش بیرون کشید. «من هم می‌خواهم همین را بدانم، آیا ما واقعاً در بهشت زندگی می‌کنیم یا دوزخ...؟»
عالی شد! خوب داشت در دام می‌افتاد.

«در بهشت؛ اما این را هم نباید فراموش کنیم که اگر انسان برای مدت‌زمانی طولانی در جایی هرچند بسیار عالی هم زندگی کند، در نهایت حوصله‌اش سر می‌رود.»

اولین طعمه‌اش را انداخته و به زبان بی‌زبانی گفته بود: «من آزادم و دست‌یافتنی.»
و تردیدی نداشت که پرسش بعدی مرد این خواهد بود: «مثل شما؟»
مرد پرسید: «مثل شما؟»

باید جانب احتیاط را حفظ می‌کرد. کسی که تشنه است هرگز نباید به‌سوی چشمه بدود. نباید کاری می‌کرد که او را می‌ترساند.

«نمی‌دانم؛ شاید! گاهی تصورم این است که سرنوشت من همین‌جاست و نمی‌توانم دور از ویسکوز دوام بیاورم.» طعمه‌ی دوم، تظاهر به بی‌تفاوتی بود. «بسیار خوب، باینکه در مورد شمش چیزی نگفتید، اما به‌هرحال، از اینکه مرا به گردش دعوت کردید سپاسگزارم. دیگر باید به کنار رودخانه برگردم و بقیه‌ی کتابم را بخوانم.»

«صبر کنید...» مرد غریبه طعمه را گرفته بود. «معلوم است که در مورد شمش‌ها برای توضیح می‌دهم که چرا اینجا هستند، پس خیال می‌کنی برای چه تو را تا به اینجا کشاندم؟»

به خاطر هوس رانی، پول، قدرت، وعده و وعید. اما شانتال طوری به او نگاه کرد که انگار منتظر افشای راز حیرت‌انگیزی است. همه‌ی مردها از احساس برتری خود لذت می‌برند، اما نمی‌دانند که چقدر رفتارهایشان قابل‌پیش‌بینی است.

«شما مرد سردوگرم‌چشیده‌ای هستید و می‌توانید چیزهای زیادی را به من بیاموزید.» بله، باید کمی از فشار کاست. اندکی ستایش، برای جلب اعتماد صید، اصل بسیار مهمی است. «اما درعین‌حال، عادت بسیار بدی دارید که به‌جای اینکه جواب سؤال مرا بدهید، درباره‌ی وعده‌ها یا شیوه‌ی رفتار در زندگی خطابه می‌کنید. من هم خیلی دلم می‌خواهد اینجا بمانم، البته در صورتی که به سؤالاتم جواب بدهید. می‌خواهم بدانم شما که هستید و اینجا چه می‌کنید؟»

مرد غریبه نگاهش را از کوهستان گرفت و به دختر جوانِ مقابلش نگریست. او سال‌ها با افراد مختلفی سروکار داشت و تا حدودی می‌دانست که در ذهن دختر جوان چه می‌گذرد. با خود گفت حتماً فکر می‌کند من شمش‌ها را برای به‌رخ‌کشیدن ثروتم به او نشان می‌دهم، همان‌طور که او می‌کوشد با جوانی و بی‌تفاوتی‌اش توجه مرا به خودش جلب کند.

«من کی هستم؟ خب می‌توان گفت من مردی هستم جویای حقیقت که از لحاظ نظری و تئوری به آن دست یافته‌ام، اما هنوز نتوانسته‌ام عملی‌اش کنم.»
«حقیقت؟ در چه موردی؟»

«در مورد سرشت انسان. دریافته‌ام که هر انسانی با توجه به شرایط خود، سرانجام به دام و سوسه می‌افتد؛ به‌بیان‌دیگر، هر انسانی ذاتاً پتانسیل انجام کار خلاف را دارد.»

«فکر می‌کنم...»

«مسئله این نیست که توجه فکر می‌کنی یا من چه فکر می‌کنم، منظورم باورهایمان هم نیست، موضوع این است که دریابم آیا تصویری که دارم صحیح است یا نه. می‌خواهی بدانی من چه کسی هستم؟ من کارخانه‌داری ثروتمند و بسیار سرشناس هستم که هزاران کارمند زیر دستم کار می‌کنند، گاهی سخت‌گیرم و زمانی مهربان.»

سردوگرم روزگار را چشیده‌ام و گاهی در چنان شرایط سختی زندگی کرده‌ام که ممکن است برای اکثر آدم‌ها تحمل‌ناپذیر باشد. مردی هستم که هم به دنبال کام‌جویی بوده‌ام و هم در پی کسب دانش و معرفت. بهشت را زمانی تجربه کردم که در دوزخ روزمرگی و یکنواختی زندگی دست‌وپا می‌زدم. جهنم را هم زمان وقتی تجربه کردم که در بهشتی از آزادی بدون مرز به سر می‌بردم. بله من مردی هستم که در طول زندگی‌ام، هم انسان بدی بوده‌ام و هم خوب. شاید برای شناخت سرشت انسان، خودم مناسب‌ترین گزینه باشم. به همین دلیل هم اینجا هستم و می‌دانم که تو هم در پی چه هستی.»

شاتال حس کرد دارد میدان را به حریف واگذار می‌کند، برای همین فوراً به سخن آمد: «فکر می‌کنید می‌خواهم پیرسم پس چرا شمش‌ها را نشانم دادید؟ نه، اما می‌خواهم بدانم چرا کارخانه‌دار پول‌دار و سرشناسی مثل شما به ویسکوز آمده تا پاسخی را که به‌راحتی می‌تواند در کتاب‌ها، دانشگاه‌ها و یا مشورت با یک فیلسوف بزرگ پیدا کند، در اینجا بیابد.»

مرد غریبه از ذکاوت دختر جوان به وجد آمد، چون احساس می‌کرد مثل همیشه فرد مناسب را یافته است.

«من برای اجرای برنامه‌ام به ویسکوز آمده‌ام. مدت‌ها پیش به دیدن نمایشنامه‌ای از دورنمات^۱ رفتم که حتماً او را می‌شناسی...»

با اشاره به این نمایشنامه، هدفی جز تحریک دختر جوان نداشت، چون مطمئن بود او هیچ‌گونه شناختی از دورنمات ندارد و تازه سعی می‌کرد بازهم تظاهر به بی‌تفاوتی کند، انگار خبر داشت که مرد غریبه درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند.

همان‌طور که غریبه انتظار داشت، شاتال گفت: «ادامه بدهید.»

«خوشحالم که او را می‌شناسید، اما اجازه دهید به شما بگویم در مورد کدام نمایشنامه‌ی دورنمات حرف می‌زنم...» و این جمله را چنان ادا کرد که به دختر فهمانده باشد متوجه دروغ او شده است. «...داستان زندگی زنی است که بعد از

۱. Durrenmatt: فردریک دورنمات، نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس مشهور سوئیسی (۱۹۹۰-۱۹۲۱) و در اینجا به نمایشنامه‌ی ملاقات بانوی سالخورده اشاره دارد که به‌وسیله‌ی حمید سمندریان ترجمه و به روی صحنه رفته است. - م.

ثروتمند شدن به شهرش بازمی‌گردد، فقط برای تحقیر و نابودی مردی که در زمان جوانی او را از خود رانده بود. تمامی زندگی، ازدواج و ثروت زن وقف انتقامی می‌شود که به خاطر شکست در اولین عشقش خورده بود.

من هم راهم را انتخاب کرده و تصمیم گرفته‌ام به گوشه‌ای از دنیا بروم که مردمانش با عشق، آرامش و مهربانی زندگی می‌کنند و بینم می‌توانم آن‌ها را از فرامین بنیادین الهی^۱ که به آن‌ها پایبندند دور کنم یا نه؟»

شانثال صورتش را به سوی کوهستان برگرداند. فهمیده بود که مرد غریبه می‌داند او نویسنده را نمی‌شناسد و اکنون می‌تسید از او درمورد فرامین بنیادین پرسد. او چندان فرد مؤمنی نبود و از آنچه غریبه گفته بود هیچ نمی‌دانست.

غریبه گفت: «در این دهکده همه درستکارند. می‌توانم از خود شما شروع کنم. من یک شمش طلا را که پیش نیاز ترک اینجا، گردش به دور دنیا و انجام هر کاری است و همه‌ی دختران جوان در روستاهای دورافتاده آرزویش را دارند به تو نشان دادم. البته شمش همین‌جا زیر خاک می‌ماند و تو می‌دانی که شمش متعلق به من است، اما اگر بخواهی می‌توانی آن را بدزدی و در صورتی که چنین کاری را انجام دهی از یکی از فرامین بنیادین الهی یعنی "تو نباید دزدی کنی" تخطی کرده‌ای.» دختر جوان، دیگر به کوهستان نگاه نمی‌کرد، بلکه به مرد غریبه خیره شده بود. «اما آن ده شمش دیگر! اهالی روستا با به‌دست آوردن آن‌ها تا پایان عمر دیگر نیازی به کارکردن نخواهند داشت. من از شما خواستم که روی شمش‌ها را نپوشانی، چون می‌خواهم جای آن‌ها را تغییر دهم و شمش‌ها را جایی ببرم که تنها خودم از محل آن‌ها باخبر باشم. تنها خواسته‌ام این است که وقتی به ده برگشتی، برای اهالی آنچه را دیده‌ای تعریف کنی و به آن‌ها بگویی که حاضرم شمش‌ها را به اهالی ویسکوز ببخشم به شرطی که در ازای آن عملی را انجام دهند که تاکنون در عمرشان مرتکب نشده‌اند.»

«مثلاً چه عملی؟»

«مثال‌زدنی نیست؛ یک عمل کاملاً حقیقی. می‌خواهم فرمان "کسی را نکش"

را زیر پا بگذارند.»

۱. منظور ده فرمان الهی حضرت موسی (ع) است.